**آن شمس که در سایه ماند**

پدید آورنده : عظیم صدیقی

|  |
| --- |
| **به بهانه ی درگذشت شمس آل احمد**  **اشاره؛**   شمس آل احمد قصه نویس بود، ادیب و سخنور و طنزپردازبود، روشنفکر و صاحب نظر فرهنگ و سیاست بود، ناشر و مدیر بود، امّا مهم تر از این اوصاف، برادرِ کوچک جلال بود؛ "برادرِ کوچک جلال " به معنای دقیق تعبیر، و تا واپسین دم زندگانی بر این وصف باقی ماند، که با جانش عجین شده بود. به رغم استعداد ذاتی و مایه هایی که در چنته داشت، استقلال و انفکاک از این وصف را نخواست و در سایه ی بلندبالای برادر ماندن را خوش تر دید. نقش پیرامونیان در استمرار این وصف برای شمس کم از خواستِ او نیست؛ چه دوایر حکومتی و چه اهالی ادبیات و هنر از موافقان انقلاب و مخالفانِ آن ، همه و همه شمس را از این گونه بیش تر می خواستند و می پسندیدند و در گیرودار زمانه می نواختند؛ چه به مهر، چه به قهر. عجیب این که در این میان، تنها امام خمینی بود که گرچه احترام و ستایش پدر و برادر شمس را بر خویش فرض می شمرد، کوشید تا شمس را از ماندن در سایه ها بیرون کشیده و آفتابی کند؛ با سپردن سردبیری روزنامه ی اطلاعات به او و انتخابش به عنوان عضو شورای انقلاب فرهنگی آن زمان که شورایی کوچک و کم عضو بود، با وظایف بزرگ. البته شمس بنا بر خصلت و عادت سالیانش باز به سایه برگشت و این بار دستِ کهولت و سالخوردگی بر ضخامت سایه ها افزود و افزود، تا هنگام بانگ الرحیل...   گلچینی از چهار گفتگوی شمس بهانه ی یاد اوست؛ با تأکیدمکرر بر برادری جلال. روحش با نیاکان پاک و والایش محشور باد!  **1 - از سال های دور**   لطفاً، ابتدا از سال تولد و محل زندگی تان برایمان بفرمایید.   شمس آل احمد: از لطفتان نسبت به من و جلال ممنونم. من متولد 1308در محله پاچنار تهران هستم و شش سال از جلال کوچکترم. جلال هم در تهران به دنیا آمد.  **تحصیلات پدرتان در تهران بود؟**   شمس آل احمد: بله، پدرم تحصیلاتش را در حوزه علمیه مروی تهران و پیش مدرسان آنجا طی کرد و از محضر درس آقاسید هادی طالقانی که مردی باتقوا و ساده زیست بود، بهره مند شد. جلال و برادر بزرگترمان سیدمحمد تقی هم قبل از سفر به نجف اشرف، مقدمات درس طلبگی شان را پیش آن مرد بزرگ، در مدرسه مروی خواندند. من هم چند ماهی محضر ایشان را درک کردم، خدا او را رحمت کند.   جناب شمس! اشتغال عمده پدرتان در تهران به عنوان یک روحانی، در چه اموری بود؟   شمس آل احمد: پدرم موقع فوت پدربزرگم، بیست و یک یا بیست و دو سال داشته و فرزند ارشد خانواده بود و باید طبق عرف، جانشین پدرش می شد و به همین دلیل، اداره مسجد پامنار و مسجد لباسچی به عهده او قرار گرفت. در عین حال، اداره محضر شرعی پدرش هم با او بود، تا این که حکومت رضاخان سال 1310 دست گذاشت روی ثبت اسناد. پدرم بیست و پنج سال مورد اعتماد اهل محل بود و انواع معاملات و مرافعات مردم را حل و فصل می کرد. سال 1310 پدرم دیگر نتوانست سلطه جور پهلوی را بپذیرد و به همین جهت، محضر را به دایی اش سید محمد آل احمد سپرد و خودش تنها به اقامه نماز در دو مسجد پاچنار و لباسچی پرداخت. پدرم، مردی خوش اخلاق و مهربان و مردم دار بود و خط خوشی هم داشت، اما خانه نشینی اش براثر جور حکومت رضاخان، او را تنگ خلق کرده بود. در بیرون خانه هم رفتارش تغییر پیدا کرده بود.   از خاطرات ایام کودکی تان از ایشان بفرمایید. در آن شرایطی که اشاره کردید، شما و جلال در چه سنی بودید؟   شمس آل احمد: من آن زمان دو ساله بودم و جلال هشت سال داشت. پدرم با وجود آن که از سلامت کامل برخوردار بود، با این وجود عصای آبنوسی داشت که همیشه همراهش بود و گاهی هم من و جلال را با آن چوب فلک می کرد. آن زمان پدرم با دوستانش جلسات دوره ای داشتند که در سال چند بار هم به منزل ما می افتاد و من هم در آن جلسات خدمت می کردم. آن زمان من مکتب می رفتم و "عم جزء" می خواندم و پدرم از من می خواست که از روی سوره های کوتاه قرآن، مشق بنویسم. من هنوز الفبا را نمی شناختم و درواقع حروف و کلمات قرآن را نقاشی می کردم و گاهی این تصویرسازی ها، چنان مورد استقبال پدرم قرار می گرفت که مرا تشویق می کرد و من هم خوشحال می شدم، بعدها که بزرگتر شدم و توی کوچه بازی می کردم، یادم می رفت که من پسر آقای محله ام و نباید در ملاء عام بازی هایی کنم که خلاف شئون خانواده باشد. روزی در سن دوازده سالگی سر خیابان مشغول تیله بازی بودم که پدرم سر رسید و با عصای آبنوس محکم به پشتم زد و من فرار کردم و توی جوی پهن خیابان افتادم. من چهار بار به زندان شاه افتادم و یکبارش به صورتی خشن مرا آزردند، اما کمردرد خودم را بیشتر اثر آن ضربه ای می دانم که پدرم در آن سال به کمرم زد!   به نظر خودتان، چه عامل یا عواملی در عصیان جلال و شما در سال های جوانی علیه خانواده و باورهایشان نقش عمده داشت؟   شمس آل احمد: آن زمان، حکومت پهلوی قصد داشت روحانیت شیعه را منهدم کند و چنان فشاری وارد کرد که چند سال خانواده ی ما نتوانستند از خانه خارج بشوند و ما با چه مکافات و دردسری در خانه، حمام کوچکی ساختیم. عکس العمل خانه نشینی پدر، بخصوص وقتی که محضرش را بسته بودند و مسجد و محرابش را تعطیل کرده بودند؛ وجود یک جو عصبی و متشنج در خانه بود که منجر به تنبیه و سخت گیری زیاد نسبت به ما می شد و همین جو بود که اول جلال و بعد مرا عاصی کرد. عصیانی که به صورت طغیان علیه باورهای اخلاقی و عقیدتی خانواده بروز می کرد و باعث شد که جلال در بیست ویک سالگی و من در هفده سالگی از آن فضا فاصله بگیریم.  **تأثیر جلال در زندگیتان چگونه و چه اندازه بود؟**   شمس آل احمد: من بیشترین تأثیر را در زندگی، از برادرم جلال گرفتم. او برایم معلم، مرشد و الگو بود. در سال 1320 که جلال هجده ساله شد، من دوازده ساله بودم و دیگر، روابط و دعواهای کودکانه ما، تبدیل به مریدی من و مرشدی جلال شد.   به راهنمایی جلال بود که من با کتاب هایی آشنا شدم. قبل از آن، در زمانی که پنج شش ساله بودم، شب های ماه رمضان پس از افطار، وقتی که پدرم با جلال به مسجد می رفتند، روی کرسی می نشستم و برای مادر و خواهرانم که خواندن نمی دانستند، داستان های امیرارسلان و امیر حمزه و هزار و یک شب را می خواندم، بدون آن که آنها را بفهمم! خیلی وقت ها لغات را غلط تلفظ می کردم و مادرم که سواد قرآنی داشت، اشتباه مرا می گرفت و همین باعث می شد که بعدها در مدرسه، درس قرائت فارسی ام خوب بشود. دو سه سال بعد از آن هم، دیگر خودم می رفتم از یک کتابفروشی کتاب اجاره می کردم و می خواندم.   استاد! به نظر شما در گرایش جلال به عضویت در حزب توده، چه کسانی بیشترین نقش را داشتند؟   شمس آل احمد: همان طور که اشاره شد، جلال مقدمات و سطح را در مدرسه دینی مروی خواند و بعد به نجف اشرف رفت و برگشت و دیگر، آن مسایل را رها کرد و ادبیات خواند. یک قصه و یک ترجمه هم از او در مجله سخن که آن زمان خانلری درمی آورد، چاپ شد. دکتر خانلری هم آن روزها، چپ می زد، صادق هدایت هم آن موقع با مجله سخن همکاری داشت و دور و بر حزب توده زیاد می رفت و سمپات آنها بود. صادق هدایت، جلال را به حزب توده معرفی کرد. سال 1323 جلال عضو حزب توده شد و ترقی کرد، چون هم زبان عربی می دانست و مشترک مجله "الهلال" مصر بود و هم زبان فرانسه می دانست و دهان گرمی در سخنرانی و خطابه داشت و از طرفی، جوان با جسارتی بود.  **جناب شمس! آیا جلال شعر هم گفته است؟**   شمس آل احمد: نه، فقط یک وقت که میخواست شعر بگوید، چیزی مثل شطحیات احمد عزیزی به تشویق صادق هدایت گرفته بود و همان بود، دیگر ادامه نداد..   جناب شمس! شما در ملاقات جلال با حضرت امام در سال 40 حضور داشتید.لطفاً برایمان از آن دیدار بفرمایید   شمس آل احمد: قبل از انقلاب، من با احمدآقا آشنا بودم. خدا او را رحمت کند. وقتی در دی ماه سال 40 پدرم فوت کرد. حضرت امام برای ایشان، مجلسی در قم گرفته بودند، این بود که برای عرض تشکر، جلال و من و دامادمان شیخ حسن دانایی به خدمت ایشان رفتیم. اول با احمدآقا، روبوسی کردیم و بعد، احمدآقا پیش آقا رفت و چیزی در گوش ایشان گفت و آقا اجازه ورود دادند. اتاق مستطیلی شکلی بود با یک تشکچه کوچکی که بالای اتاق افتاده بود و قسمتی از یک کتاب از زیر آن پیدا بود. جلال آهسته کتاب را بیرون کشید، "غرب زدگی" بود، به امام گفت: آقا این پرت وپلاها خدمت شما هم رسیده؟ امام گفتند: "من برای این کتاب خیلی هم از شما متشکرم. این مطالب، اباطیل نیست. این حرف ها را ما باید می زدیم و حالا که شما زده اید، کار خوبی کرده اید و بعد دست کردند از زیر همان تشکچه، یک پاکت درآوردند و گفتند: این هم جایزه اش. از خدمت ایشان که بیرون آمدیم، توی راه در ماشین، من پاکت را باز کردم. مقداری پول بود، به جلال گفتم: این پول را باید نصف کنیم. گفت: چرا نصف؟ همه اش مال تو. این را آقا به تو داده، من خانه دارم، اما تو خانه نداری. من آن پول را پیش پرداخت همین خانه ای دادم، که حالا هم در آن زندگی می کنم  . کیهان فرهنگی/فروردین 1384 ش222    **2-کاش من به جای جلال رفته بودم.**   آقای آل احمد شغل اصلی شما چه بوده؟   من دبیر بودم. شش سال دبیر دانشگاه های تهران بودم و سه سال هم در موسسه باستان شناسی دانشگاه تهران به ریاست دکتر نگهبان معاون ایشان بودم.   چه کتاب هایی نوشته اید؟   ای! یک پرت و پلاهایی نوشته ام. سه تا قصه کوتاه و یک قصه بلند. سه تا سفرنامه هم نوشته ام. یکی سفر به کوبا و دیدار با کاسترو، دیگری سفر به نیکاراگوئه و دیدار با اورتگا و یکی هم گذر از آلمان و اسپانیا.   نظر شما نسبت به این موضوع چه بود؟ بعد از مرگ جلال سکوت کردید؟   خیر. من، هم حرف زدم و هم نوشتم. یک قصه نوشتم به نام "از چشم برادر" یک کتاب هفتصد صفحه ای بود.   چه طور کتاب های شما تجدیدچاپ نشده اند؟   روشنفکران با من بد بودند. خیلی از کسانی که کتاب های شان را در کتاب فروشی های خیابان انقلاب می بینید، سایه ما را با تیر می زنند.   رابطه شما و خانم دانشور از چه وقت قطع شده است؟   ما سال هاست که با هم قهریم. وقتی من کتاب "از چشم برادر" را نوشتم و سیمین آن را خواند، دیگر با هم ارتباط نداریم.   چرا؟   در این کتاب من نوشته ام که نمی شود سیمین از موضوع مرگ جلال خبر نداشته باشد. سیمین برادری داشت به نام سرهنگ خسرو دانشور و یک شوهر خواهر هم داشت که در کرمانشاه بود.   هیچ گاه پیش نیامد که بخواهید با خانم دانشور آشتی کنید؟   چرا یک سال مدیر کل فرهنگ تهران آقای حسین ابر سبحی به من گفت: "درست نیست که تو و سیمین با هم قهر باشید." گفتم: "من قهر نیستم. سیمین با من قهر است." گفت: "پس بگذار من شما را آشتی بدهم." زمستان بود، رفتیم به شمیران برای دیدن سیمین، یک جعبه شیرینی خریدیم و رفتیم. وقتی خواستیم زنگ در را بزنیم، دیدم نوشته منزل دکتر سیمین دانشور. اما جلال که زنده بود روی در نوشته بودند: "فادخلوها بسلام امنین هر که وارد شود ایمن است"، اما سیمین این را پاک کرده بود. من هم خیلی دلخور شدم و همین شد که آشتی نکردیم.   بعضی هم می گویند "خسی در میقات" جلال، در واقع توبه نامه او از حزب توده بود؟   خیر. جلال مکه را به قصد دیدن رفته بود. او اصلا آدم خانه نشینی نبود. مدام سفر می کرد. جلال از آن نویسنده هایی بود که دور دنیا را می گشت و سفرنامه می نوشت.   مکه را هم برای دیدن رفت ولی در »خسی در میقات« نوشته که با دیدن زائرانی که در حال سعی بین صفا و مروه بودند، آنقدر از خود بی خود شدم که خواستم سرم را به ستونی که به آن تکیه داده بودم، بکوبم. "خسی در میقات"، در واقع، توبه نامه از همان چیزهایی بودکه پیش تر فکر می کرد، راه نجات هستند.   و بعد راه نجات را در چه چیزهایی یافت؟   در آنچه پدرانمان انجام داده بودند.   پس از انقلاب نام جلال، نه تنها، حذف نشد بلکه بر سرخیابان هم گذاشته شد. اما برخی معتقدند که عده ای هنوز هم به دنبال حذف تفکر جلال هستند؟   بله. دقیقاجلال اگر زنده می ماند الان هم توسط خیلی ها تحمل نمی شد.   37 سال بعد از مرگ جلال چه احساسی دارید؟   آرزو می کنم ای کاش جلال نمرده بود و من به جای او رفته بودم. چون جلال جسارت و صداقتی داشت که من آن را ندارم. اگر او می ماند بیش تر مفید بود تا من بی قواره بی اثر.   روزنامه سرمایه، شماره 275 تاریخ 85/6/25  **نوشتن به عادت جلال**   این هفتاد سال با جلال و بی جلال چگونه گذشت؟   اینک 70 سال است که می نویسم به عادت جلال. یادداشت های روزانه؛ اسمش را گذاشتم دفتر ایام. من از 1319 تا حالا از این دفترها دارم، جلال از اعتقاداتش این بود که می سازد ناچار کج هم می سازد، آدمی که نمی سازد عیبی ندارد اما آدمی که سازنده است عیب زیاد پیدا می کند بعد هم دلش نمی خواست که کنج خانه بنشیند و هرچه در عوالم ذهنی اش می آید بنویسد. می رفت بین مردم. ما با جلال سفرهای زیادی رفتیم، هم عرض مملکت را رفتیم و هم طولش را. از تهران رفتیم به ماهان، از ماهان به زاهدان، از آنجا به سراوان از سراوان به قوچان، از قوچان به مشهد و از آنجا به تهران با یک ماشین قراضه. هر اتفاقی که می افتاد جلال یادداشتش می کرد. بهترین غذایی که ما در آن سفرها خوردیم یک روز صبح در قهوه خانه ای بود که در قابلمه ای گذاشت و چهار تا تخم مرغ در آن نیمرو کرد بعد جلال پرسید سبزی داری؟ باغچه ای همان اطراف بود که چند تا ریحان کند. آن قدر جلال از این صبحانه وصف کرد که حد ندارد. گفت در عمرم چنین صبحانه ای با این لذت نخورده بودم. البته چایی هم بود.   از ویژگی های مهم جلال بگویید.اگر بخواهید مهمترین ویژگی روشنفکری او را بگویید به چه چیزهایی اشاره می کنید؟   جلال آدمی بود که روی یک شاخه نمی نشست و از این شاخه به آن شاخه می پرید. یک روز دوستان این مسئله را با او در میان گذاشتند. او اعتقادش این بود که انسان نباید راکد بماند.بلکه باید در حرکت باشد.او بی حرکتی را مرگ و نیستی می پنداشت و تحرک را نشان پویایی و حیات جامعه.می گفت در جامعه ای که فقر فرهنگی داریم،به خیلی چیزها نیاز است.احساس می کرد در جامعه فقر زده فرهنگی ما، خیلی آدم ها را لازم داریم.منتقد،قصه شناس،نقاش،سینما شناس.این بود که به سراغ همه این رشته ها می رفت.معتقد بود که نباید دست روی دست گذاشت و باید در میدان های اجتماعی بود و حرف زد.   از سوی دیگر جلال شخصیت با صداقتی داشت. در نوشتن صداقت داشت و در بیان جسارت.امروز جسارت جلال زبانزد است.این جسارت نه فقط در بیان،بلکه در انتخاب عقیده و مسیر نیز همیشه با او بوده است.شور و حرکت او، وجنب وجوش و ساکن نماندن و دائما در حال حرکت بودن از جمله ویژگی های فکری،روحی و شخصیتی اوست.جلال آدم با جراتی بود.مجموعه آثارش، جرات جلال را به نمایش گذاشته.در زندگیش هم همین طور بود.آنجا که باید از حزب توده جدا می شد،بدون ترس جدا شد و مسیر جدیدی را انتخاب کرد.آنجا که باید دینداری را در پیش می گرفت،با قدرت از ایمان درونش می گفت. آنجا که باید از روشنفکران انتقاد می کرد،انتقاد کرد و خلاصه همیشه و همه جا با جرات و جسارت پیش می رفت.  **از رابطه خودتان و جلال با آیت الله طالقانی بگویید.**   ث مرحوم طالقانی پسر عموی ماست.من چند بار که زندان بود به ملاقاتش رفتم.البته همیشه به سفارش و تاکید جلال. آقای طالقانی نگاه خوبی به جلال داشت.یادم هست روزی با جلال در جاده شمیران می رفتیم.در مسیر،جلال متوجه سیدی در کنار خیابان شد.توقف کردیم. آقای طالقانی بود او را تا مرکز شهر رساندیم.در راه جلال از آقای طالقانی پرسید:"شما هم ما را بی دین می دانید؟" آقای طالقانی گفت: "دوستان ما مرا هم بی دین می دانند. چون در مسجد هدایت در محله عرق خورها نماز می خوانم،همه می گویند او لامذهب است.به محله عرق خورها رفته و می خواهد نمازخوان تربیت کند.اما من معتقدم که اگر در میان همین عرق خورها،دو نفر نماز خوان پیدا شوند،من وظیفه ام را انجام داده ام."بعد رو به جلال کرد و گفت: "برو کار خودت را بکن.تو در سفرنامه حج چیزهایی نوشته ای که من نتواستم آنها را ببینم و برای همین دو بار دیگر به حج رفتم."  **چرا غربزدگی جلال این همه مخالف داشته و دارد؟**   در برابر غرب زدگی دوستان جلال بیشتر پرخاش کردند. یکی از کسانی که صدایش درآمد آقای آدمیت بود. دیدید جلال یک جاهایی می نویسد و الخ، ایضاً و ادامه نمی دهد و سه تا نقطه می گذارد. این الخ را آقای آدمیت نفهمید که یعنی چه؟ خیال می کرد نثر فارسی خراب شده است. کوتاه گویی شده است. از معترضین دیگر ملکی بود؛ خلیل ملکی پسر آقا میرزاجواد آقای ملکی تبریزی است و خودش آخوندزاده است. منتها در جاهایی که جلال به مذهب تکیه می کند ملکی از او خوشش نمی آید. گفت: این حرفها دیگر پوسیده است و کهنه شده و دیگر در کت بچه ها نمی رود.جلال هم گفت بالاخره ما این اینطوریم. البته روی شما را هم می بوسم. دستتان را هم می بوسم ولی همین است. اگر هم کارم عیبی دارد به این خاطر است که در حال سازندگی ام. این برخوردها همیشه با جلال بود ولی در غرب زدگی و خدمت و خیانت روشنفکران خیلی تندتر شد. جلال در خدمت و خیانت یکی از سخنرانی های امام خمینی را عیناً نقل کرده بود.  **به نظر شما مجموعه آثار جلال چه تاثیری بر ادبیات معاصر داشته است؟**   جلال یکی از نویسندگانی است که در دوره حیاتش مورد قبول و تاثیر گذار بوده است.از جهت سبک نگارش، جلال را می توان به عنوان رمان نویس،متفکر اجتماعی و یک هنرمند نامید.جلال به وسیله نوشته هایش می خواست در متن جامعه تاثیر بگذارد.او برای سرگرمی، تفنن و آرامش خود نمی نوشت.معتقد بود که باید حرکت کرد،فریاد زد و تاثیر گذاشت.در دوره ای فریادش را در قصه هاش می کشید.چون فضای خفقان شدید بود.بعد که به درجه ای از شهرت رسیدکه برای جامعه و حکومت شناخته شده بود،قصه را کنار گذاشت و به مقاله رو آورد.   جلال درمقالاتش مستقیما با تمام مردمی که تنها خواندن و نوشتن بلد بودند حرف می زد. حالا بنابر تمام آثاری که از او منتشر شده اند یا منتشر نشده اند حقیقتا می توان گفت که او نویسنده ای هنرمند و دردمند برای تمام بشریت بوده است.جلال فقط"سه تار" نیست،فقط"دید و بازدید"نیست،فقط "سفر روس" نیست،"سفر فرنگ" و"سفر امریکا" هم نیست.او ابعاد متفاوتی دارد.جلال به امریکا،اروپا و کانادا سفر کرده بود و هیچ گاه مطلق درباره آنها حرف نمی زد.خوبی ها را می گفت و بدیها را هم می گفت.البته خیلی ها درباره آثار او و حتی شخصیت او یک طرفه به قاضی رفته اند.بگذریم از کسانی هم که به او حسادت می ورزیدند و از سر غرض ورزی درباره او نظر داده اند.   اما هنوز خیلی از نسل جدید ما،جلال را نمی شناسند و حتی از مدل شخصیتی و فکری و قلمی او فاصله دارند.   این مشکل آنهایی است که اندیشه و فکر جامعه را در دست دارند.آنهایی که وظیفه آگاه سازی دارند.وقتی امروز ناشران ما به عنوان روشنفکران از انتشار کتاب های جلال یا درباره او از سر عناد پرهیز می کنند،وقتی کتاب هایش را منتشر نمی کنند،و وقتی بخش دیگری از مذهبی ها هم، جلال را کمونیست می دانند شما چه توقعی دارید.اما من معتقدم جلال هنوز زنده است.همه جا گفته ام بانو دانشور درست نوشته است."جلال زیبا زیست و زیبا مرد"من می گویم آنان که زیبا می میرند، همیشه زنده اند.در این زیبا مردن چند معنا هست. یکی اینکه کی و چگونه می میری. اما جلال را کشتند. یقین دارم. او زیبا مرد.   × سایت خبر آنلاین   4- از سال های نزدیک  **شما با احمد آقای خمینی دوست بودید؟**   بله من و خدا بیامرز احمد خمینی دوست بودیم، خیلی با هم صمیمی بودیم، یک روزی آمد به دیدن من سال ها بود که او را ندیده بودم خیلی از دیدنش خوشحال شدم.با وسایل کمی که داشتم از او پذیرایی کردم.   در آن دیدار بین شما چه گذشت؟   چون سابقه دوستی داشتیم درباره خاطرات قدیمی گفت وگو کردیم و بحث هم به مسائل روز کشیده شد.   از همانجا بود که به شورای عالی انقلاب فرهنگی رفتید؟   نه، این دیدارها دیگر ادامه نیافت تا اینکه روزی دنبال من آمد و خواست با او به نزد امام برویم. من کمی جاخوردم. گفتم، گروه، گروه از مردم به دیدن پدرتان می آیند، آن وقت من به تنهایی بیایم. گفت؛ "اصلاً بابا دلش تنگ شده و دوست دارد شما را ببیند." این حرف احمد آقا، آرامم کرد و به طرف منزل ایشان راه افتادیم. نزد آقای(امام) خمینی که رسیدم، می خواستم خم شوم دست ایشان را ببوسم که به دلیل کمر درد نتوانستم. ناراحت شدم، ایشان علت ناراحتی را جویا شدند، گفتم، کمر دارد دارم. دستشان را زیر پیشانی ام گذاشتند و سرم را بلند کردند و گفتند، تو که کمرت درد می کند چرا خم می شوید. آقای(امام) خمینی به من گفت؛ ما دوستی داریم جوان است، اما آدم بااستعدادی است، ما او را مسوول روزنامه اطلاعات کرده ایم، می خواهیم بروی آنجا مشغول کار شوی و کمکش کنی. من هم در پاسخ گفتم با کمال میل. بلند شدم، رفتم روزنامه اطلاعات. آقای دعایی منتظرم بود، مرا راهنمایی کرد به اتاق سردبیری، پذیرایی گرمی کرد و میز سردبیری را نشانم داد و گفت؛ این میز متعلق به شماست هر روز به طور مرتب بیایید. من گفتم، این میز شماست.   چرا برای روزنامه اطلاعات انتخاب شدید؟   من پیش از اینکه به روزنامه اطلاعات در دوره آقای دعایی بروم، دوران مسعودی هم روزنامه اطلاعات بوده ام و در نشریات اطلاعات جوان و اطلاعات بانوان فعالیت می کردم.   چه کار می کردید؟   از همین کارهایی که جوانان می کنند، ما هم می کردیم.   چند وقت با آقای دعایی کار کردید؟   نزدیک به چهار سال با آقای دعایی کار کردم.   آقای دعایی خواسته بودند شما به اطلاعات بروید؟   نمی دانم اما می گفت ما آخوندیم و تحریریه ما را زیاد قبول ندارد اما شما روشنفکر هستید. حرف شنوی بیشتری از شما دارند.   در روزنامه اطلاعات چه کار می کردید؟   تیتر می زدم و خبرهای مهم را برای چاپ انتخاب می کردم. حقوق خوبی می گرفتم، رونقی به منزل ما آمده بود و عیالم از این کار خیلی راضی بود.   شما همزمان با کار در اطلاعات عضو شورای عالی انقلاب فرهنگی هم بودید؟   بله، عضو شورا بودیم. عده یی رفته بودند پیش آقای (امام )خمینی اعتراض که آدم قحطی بوده است که یک آدم بی تقوا را گذاشتید سر یک روزنامه کنار آقای دعایی. آقای (امام)خمینی اوقاتش تلخ می شود و آنها را از اتاق شان بیرون کرد.   خود شما هم نشسته بودید؟   بله همانجا بودم. آقای (امام)خمینی یک بار دیگر تاکید کردند که بروید آنجا و کماکان به دعایی کمک کنید.   سابقه ی آشنایی شما و امام به چه زمانی مربوط می شود؟   در پاسخ به همان عده یی که اعتراض کردند چرا مرا سر روزنامه اطلاعات گذاشته آقای (امام)خمینی گفت؛ من این آقا را از قدیم می شناسم. پدرش را هم می شناسم، برادرش را هم می شناسم. بنابراین سابقه دوستی آقای (امام)خمینی با خانواده ما به سال ها پیش بر می گردد. ایشان وقتی به مشهد آمدند، پدرم به استقبال شان رفت و از ایشان دعوت کرد. گفت شما انسان محبوبی هستید مردم شما را دوست دارند. از همان زمان بین خانواده های ما دوستی برقرار بود.   × روزنامه اعتماد سه شنبه30 بهمن1386  **سفرنامه ی خیزران**   "راز رشید"   سیدحسن حسینی   به گونه ی ماه   نامت زبانزد آسمانها بود   و پیمان برادری ات   با جبل نور   چون آیه های جهاد   محکم   ×   تو آن راز رشیدی   که روزی فرات   بر لبت آورد   و ساعتی بعد   در باران متواتر پولاد   بریده بریده   افشا شدی   و باد   تو را با مشام خیمه گاه   در میان نهاد   و انتظار در بهت کودکانه ی حرم   طولانی شد   تو آن راز رشیدی   که روزی فرات   بر لبت آورد   و کنار درک تو   کوه از کمر شکست     عاشورا در میدان   مصطفی علیپور   1   تشنه تر از فرات آبی نیست   و روشن تر از خون،   آفتابی   ×   بوی سکه،   بوی بیعت،   پرندگان را نیز مسموم می کند   و خاکی که خاکسترست،   به گیاهان مجال بارور شدن نمی دهد   میدان کوچکی است   که در آتش شقایق ها و آینه ها   برافروخته ست!   و میدان   به قهرمان به خاک افتاده ای می ماند   که برخاستن را   چشم بر چشم آخرین خیمه دوخته ست   ×   این جوان   این توفان، کیست   که چون برمی خیزد؛   آسمان   زمین اوست   و پیشانی اش قرآنی گشوده است   و میدان، اینک   نه سنگ است و نه خاک   جویباری ست،   جاری ست   و خلیفه ها   هماره آب را بر مسافران می بندند   2   آه ای فرات   چگونه چون گردباد   برخود نمی پیچی از درد؟   وقتی اینگونه   شمشیر، در بازوان تو می نهند.   ×   در کنار تو   میدان در آتش عطش خاکستر می شود   و تو آرام و رام فرومی ریزی   و در بسترت   کهکشانی از فرشته پرپر می شود   و تو نرم و سر به زیر   برپنجه ی پا می گریزی.   چگونه لختی درنگ نمی کنی؟   وقتی دریایی لب تشنه   جامی از عطش را   از گلوی کوچک رودی   به آسمان خشک تعارف می کند.   چگونه بر خود نمی پیچی از زخم؟   چگونه در خود نمی خشکی از شرم؟     طبل عزا   عمران صلاحی   بادها   نوحه خوان   بیدها   دسته زنجیرزن   لاله ها   سینه زنانِ حرمِ باغچه   ×   بادها   در جنون   بیدها   واژگون   لاله ها   غرق خون   ×   خیمه ی خورشید سوخت   برگ ها   گریه کنان ریختند   آسمان   کرده به تن پیرهن تعزیه   طبل عزا را بنواز ای فلک... |